این داستان توسط Ririro.com/fa/ و به‌صورت رایگان در اختیار شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان به‌صورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوع‌ها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگ‌های متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وب‌سایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم!



Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Ririro

ملکه سرزمین فانوس‌ها

روزی روزگاری شاهزاده جوانی بود که می‌خواست دنیا را ببیند.
شاهزاده سواربر اسبش راهی سفر شد.
او به روستاهای مختلف سفر کرد و در مسافرخانه‌های کوچک خوابید تا اینکه به یک سرزمین کوهستانی رسید. کنار جاده ایستاد تا کمی نان بخورد.
وقتی مشغول خوردن نان بود، صدای عجیبی مثل صدای زنگوله به گوشش رسید.
شاهزاده با خودش گفت: «حتماً یک آبشار این نزدیکی هاست.» و تصمیم گرفت برود و آن را پیدا کند.
او به اسبش نگاه کرد، که شاد و خوشحال بو می‌کشید، و سپس به سمت صدای آبشار از کوه بالا رفت.
شاهزاده صدای آب را دوست داشت و آنقدر کنجکاو شده بود که ساعت‌ها راه رفت و متوجه گذشت زمان نشد.
ناگهان فهمید گم شده است. چند روز طول کشید تا شاهزاده آبشار را پیدا کند. یک آبشار خیلی بزرگ و صدای آب که با قدرت می‌ریخت، آنقدر بلند بود که گوش را کر می‌کرد.
او خیلی خسته و گرسنه بود و ناگهان درآب افتاد. جریان آب او را به جای عجیبی برد و او برای مدتی بیهوش شد.
وقتی به هوش آمد، دید روی یک ساحل باریک افتاده و کنارش یک قایق بود که یک فانوس در قسمت جلویش آویزان بود.
شاهزاده سوار قایق شد و در مسیر جریان آب به سمت غار بزرگ به پیش رفت.

او نمی‌دانست روز است یا شب، ولی مطمئن بود که به دنیای زیرین رسیده است.
قایق وارد بندر سرزمین فانوس‌ها شد.
سرزمین فانوس‌ها همیشه تاریک بود، برای همین فانوس‌ها همیشه روشن بودند تا با نور خود همه جا را روشن کنند.
شاهزاده از خستگی کف قایق افتاد.
وقتی بیدار شد، خود را روی تخت بزرگ کاخ سلطنتی دید. یک تخت بزرگ با چهار ستون بلند در چهار گوشه‌اش، درست مثل یک قلعه کوچک، که می‌توان روی آن پرده آویزان کرد و به راحتی رویش خوابید.
خدمت کارها به او غذا و نوشیدنی دادند و زود حالش خوب شد.
ملکه سرزمین فانوس‌ها زن جوان و زیبایی بود. او گفت: «تو اولین مهمان ما در هزار سال گذشته هستی.»
شاهزاده خودش را معرفی کرد. گفت که پسر پادشاه است و ماجرای گم شدنش در کوهستان را تعریف کرد.



ملکه خیلی خوشحال شد، چون از همان اول عاشق شاهزاده شده بود.

یک روز، شاهزاده دید ملکه گریه می‌کند.
شاهزاده پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»
ملکه گفت: «گریه می‌کنم چون به زودی باید جدا شویم. من باید با جادوگر دراگوندل ازدواج کنم.»
شاهزاده پرسید: «دراگوندل کیست؟»
ملکه گفت: «اون قدرتمندترین جادوگر دنیای زیرینه. ما توی مهمانی پادشاه کوتوله‌ها با هم آشنا شدیم. دراگوندل با حرف‌های قشنگ، منو دنبال کرد، چند روز بعد، یک سگ عجیب و خاص که رنگش آبی بود با

یک قایق آهنی به بندر اومد. جعبه‌ای پر از جواهر جلوی پای من گذاشت. این جعبه درخواست ازدواج دراگوندل بود. اگر هدیه اش رو رد می‌کردم، اون یک لشکر از روح های شیطانی رو آزاد می‌کرد تا منو عذاب بده. به همین دلیل پذیرفتم و قول دادم باهاش ازدواج کنم. به زودی دراگوندل میاد تا منو به قلعه ترسناکش ببره. یک قلعه ترسناک روی جزیره‌ای در اقیانوس تاریک. اون موج ها رو جادو کرده. هر قایقی به قلعه نزدیک بشه، یک گرداب وحشتناک اونو میبلعه."

ملکه ادامه داد: "تو نمی تونی منو نجات بدی. فردا دوباره سگ آبی رنگ با قایق آهنی میاد اینجا تا قولی که به دراگوندل دادم رو بهم یادآوری کنه. قراره چند نفر از خدمت کارهای من همراهش به قلعه‌ی دراگوندل برن تا همه چیز رو برای ورود من آماده کنن.»

روز بعد، قایق آهنی با سگی به رنگ آبی رسید. چند نفر از خدمتکاران کاخ ملکه هم همراه سگ آبی سوار قایق شدند تا به قلعه جادوگر بروند و همه چیز را برای آمدن ملکه آماده کنند. شاهزاده هم مثل یک آشپز لباس پوشید و با آنها رفت.

در قلعه دراگوندل، شاهزاده که مثل خدمتکار آشپزخانه لباس پوشیده بود، در آشپزخانه کار می‌کرد و می‌خواست راهی پیدا کند تا ملکه را از ازدواج اجباری نجات دهد.

روز بعد، یک قایق ماهیگیری بدشانس به قلعه‌ی دراگوندل نزدیک شد و در گردابی همه‌چیزخوار گرفتار شد. گرداب قایق را درون خود کشید و فرو برد. شاهزاده از ترس لرزید. آشپز به او نگاه کرد و گفت:«آره، اگه سگ ارباب ما طلسم کنترل گرداب را با خودش نمی‌آورد، این بلا سر تو هم می رفت.»

شاهزاده پرسید: «طلسم؟ کدوم طلسم؟»

سرآشپز گفت: «همون دست کوچک طلایی، احمق!»

شاهزاده با خودش فکر کرد: «یک دست کوچک طلایی؟ لابد جادویی و بزرگه!»

آشپز غرغر کرد و گفت: «نه، زیاد بزرگ نیست. به اندازه کف دست یک بچه است. همیشه روزها توی جیب و شبها زیر بالش اربابه. »
شاهزاده فهمید که باید دست به کار شود. او صبر کرد تا ارباب دراگوندل بخوابد، بعد آرام وارد اتاقش شد. اما اتاق توسط دو پلنگ نگهبانی می‌شد. شاهزاده بیرون رفت تا ببیند می‌تواند از دیوار بیرونی بالا برود، اما غیرممکن بود.
در همین حال، او یک گربه سیاه دید که جلو و عقب می‌دوید. گربه تلاش می‌کرد بچه گربه‌ای که بین سنگها افتاده بود را نجات دهد. شاهزاده با اینکه خودش هم ممکن بود سقوط کند، بچه گربه را نجات داد و به مادر نگرانش داد.
گربه پیر گفت: «ازت ممنونم! چطوری میتونم مهربونیت رو جبران کنم؟»
شاهزاده داستانش را برای گربه پیر تعریف کرد.
گربه گفت: «اون دو تا پلنگ به من اجازه می‌دن رد بشم. اگر بتونی یک شیرینی طلایی به اندازه کفِ دست بچه درست کنی، من میتونم اونو با طلسمِ واقعی عوض کنم.» پس نقشه شان را عملی کردند و شاهزاده به کمک گربه سیاه طلسم را بدست آورد.
سرانجام روز عروسی فرا رسید. روزی که قرار بود دراگوندل، همراه با سگ آبی و همه دوستان شرور و بدجنسش، به سمت سرزمین فانوس ها حرکت کنند تا ملکه را برای ازدواج به قلعه دراگوندل ببرند.
شاهزاده قبلا دیده بود که چطور یک گرداب بزرگ کشتی را به درون خود می کشد و به ته دریا می‌کشاند.
شاهزاده شجاع قایقِ دیگری پیدا کرد. خدمتکارها، گربهٔ سیاه و بچه هایش سوار کرد و با کمک طلسم، به سرزمین فانوس‌ها برگشت.
او با ملکه ازدواج کرد و آن‌ها تا آخر عمر با خوشحالی زندگی کردند.